

این داستان، واقعی است:

این اتفاق برای خانم نرگس... افتاده بود. وی برایم نوشت که در آن موقعیت چه کار کرد؟ اکنون ماجرا را از زبان خودش بشنویم:

ساعت حدود ۹ صبح بود که زنگ در را زدند. از چشمی در نگاه کردم، خشکم زد. علیرضا برادر شوهرم بود که در شهرستان زندگی می‌کرد و مرغداری داشت. سالی یکی دو بار تهران می‌آمد و با خانواده به ما سر می‌زدند. آخرین بار همین تابستان گذشته بود که به اتفاق خانواده برادر خانمش با دو ماشین آمدند و یک شب خوابیدند و فردای آن روز به سمت مشهد رفتند؛ ولی حالا تنها بود. خودش و سامسونتش.

مانده بودم چه کار کنم؟ حداقل دیشب هم تلفنی یا پیامکی نزنده بود که دارد می‌آید تهران که من هم از غلامرضا همسرم بخواهم که مرخصی بگیرد تا وقتی داداشش می‌آید او هم خانه باشد. همین طور سرش را انداخته بود پایین و آمده بود؛ نه اینکه آدم بدی باشد؛ ولی خب گاهی آن قدرها هم که باید مسائل شرعی را جدی نمی‌گرفتند. اولین بار بود که توی چنین موقعیتی گیر کرده بودم.

از یک طرف دلم برایش می‌سوخت که بنده خدا حدود ۵۰۰ کیلومتر راه آمده، گیرم با قطار و حتماً الان خسته است و نیاز به استراحت دارد و بالاخره برادر همسرم و فامیل است. نمی‌دانستم اگر در را باز نکنم و شوهرم بفهمد چه واکنشی نشان می‌دهد؛ هر چند شوهرم از بقیه برادرهایش به مسائل شرعی مقیدتر بود؛ ولی خب بالاخره اگر داداشش شاکی بشود که من این همه راه را آمده‌ام و همسرت در را باز نکرده است و سرزنشش بکند، ممکن است خوشایندش نباشد و من را دعوا کند.

حالا این زیاد برایم مهم نبود؛ چون بالاخره همسرم بود و آدمی منطقی بود و می دانستم که شاید اولش شاکی بشود؛ ولی بعد از آن می توانم قانعش بکنم که کار من غلط نبوده. مشکل اصلی، بازتاب این کار من توی فامیل بود؛ از جاری ام گرفته تا مثلاً مادر شوهر و پدرشوهرم و... بدی اش این بود که مطمئن بودم اگر هر کدام از جاری هایم که سه تا بودند، در چنین شرایطی قرار می گرفتند، بدون معطلی در را باز و از او پذیرایی می کردند.

حالا نمی دانم، من در را باز نکنم و وانمود کنم که خانه نیستم یا در را باز کنم، ولی بگویم که ببخشید چون شوهرم نیست نمی توانم شما را داخل خانه راه بدهم، این مثل بمب توی فامیل صدا می کند و سوژه جلسات فامیل و بهانه ای برای حرف و حدیث هایی می شود که اصلاً حوصله شان را نداشتیم. همین طوری، دوری مکانی ما از فامیل، ارتباط ما را کم کرده بود، حالا اگر قرار باشد دلخوری هم پیش بیاید، دیگر کارمان زار می شود. بعد از آن هر از گاهی هم که فرصتی بشود برویم شهرستان، ارتباطاتمان سرد بشود و خستگی هایی که می خواستیم با دیدن فامیل و خوش گردی با آن ها از تن بیرون کنیم، به تنمان خواهد ماند و مجبوریم با اعصاب ناراحت به تهران برگردیم.

این ها همه یک طرف و اینکه زن و مرد نامحرم در جایی باشند که کسی نتواند به آن وارد شود، حرام است، یک طرف. حالا همه این فکری هایی که تا الان گذشت یک دقیقه هم نشد. حالا من ایستادم پشت در و با استرس و دستپاچگی همه این فکرها تو سرم می چرخد. خدایا کمکم کن، چی کار کنم که هم خلاف عرف رفتار نکرده باشم و به بی ادبی و خشک مقدسی متهم نشوم و روابط فامیلی مان دچار مشکل نشود و هم کاری نکنم که از نظر شرعی مشکلی پیدا شود.

این را هم بگویم که فقط بحث مشکل شرعی اش هم نبود. حقیقت آن است که جدای از حکم شرعی، از بودن با مرد نامحرم می ترسیدم. درست است که فامیل است؛ ولی بالاخره آدم است و شیطان بدکار هم که همیشه هست. حوادثی را هم که گاهی در سایت ها می خواندم، بیشتر من را می ترساند. یک زن جوان تنها توی خانه با یک مرد جوان، خدا می داند چه می شود. خلاصه توی بد مخمصه ای افتاده بودم.

از پشت در آمدم توی آشپزخانه، یک قلمپ آب خوردم و یکی دو تا نفس عمیق کشیدم. باید آرامشم را به دست می آوردم و فکرها را جمع می کردم که چه کار کنم. سه چهار دقیقه ای می توانستم زمان داشته باشم؛ چون اگر به این نتیجه می رسیدم که بهتر است در را باز کنم، می توانستم عذرخواهی کنم که دستم بند بوده، او هم فکر می کرد مثلاً شاید دستشویی بوده ام و عذر می پذیرفتنی بود و اگر هم صبر می کرد باز عذری داشتیم و سه چهار دقیقه معطلی باعث نمی شد که متهم به بی احترامی بشوم، به همان بهانه ای که گفتم. از دو حالت خارج نبود یا باید در را باز می کردم یا باز نمی کردم؛ ولی هر کدام از این ها خودش به شکل های مختلف می توانست انجام بشود:

باز نکنم و وانمود کنم که اصلاً خانه نیستم. او هم بالاخره می رود و بعد از رفتن او من هم بیرون بروم و یکی دو ساعت بعد به خانه برگردم. بدی این راه حل، آن بود که ممکن بود به شوهرم زنگ بزنم و او هم تعجب کند یا نگران شود؛ چون بدون اجازه اش بیرون نمی روم و اگر به خانه یا گوشی همراهم زنگ بزنم، مشکل جدیدی پیش می آید که جواب بدهم یا ندهم و حتی ممکن است ناچار به دروغ گفتن بشوم و دردسرهای دیگری هم ایجاد شود. این راه به درد نمی خورد. باز نکنم و به شوهرم زنگ بزنم که چه کار کنم؛ ولی تقریباً

به اینجا که رسید، گفتم: در چه شرایط پیچیده‌ای قرار گرفتید! انیشتین هم بود فکر کنم کم می‌آورد. بالاخره چی کار کردید؟ گفت: استاد! خدا کمکم کرد و بالاخره یک راهی پیدا کردم که از هر جهت عالی بود. وقتی راه حلش را گفتم به او آفرین گفتم.

خواننده عزیز، می‌دانم اکنون چقدر مشتاقی که بدانی این بانوی خوش‌فکر چه راه‌کاری را در پیش گرفت. من هم قول می‌دهم که آن را خدمت شما عرض کنم. با این حال اجازه می‌خواهم که پیش از آن چند نکته مهم را عرض کنم:

وقتی این ماجرا را از این خانم شنیدم، نکته‌ای را دریافتم که تا آن روز به آن کمتر توجه کرده بودم و آن اهمیت مهارت حل مسأله در زندگی و حتی دینداری ماست؛ چنان‌که در بالا می‌بینید، این کافی نیست که ما حکم شرعی را بدانیم و بنا داشته باشیم که به ضوابط دینی پای‌بند باشیم؛ بلکه در کنار آن باید در حل مسأله نیز مهارت داشته باشیم تا بتوانیم در شرایط دشواری از این دست دست‌انجام‌دهیم آنچه را که خدا از ما خواسته به بهترین شکل ممکن انجام دهیم؛ به طوری که عرف و شرایط اجتماعی را هم رعایت کرده باشیم و به یقین می‌توان گفت که خدای تعالی نیز همین را از ما می‌خواهد. در واقع بسیاری از خواسته‌های خدای متعال از ما که در آیات و روایات اهل بیت علیهم‌السلام آمده است در شرایط گوناگون به روش‌های متفاوتی می‌توانند اجرا شوند. اینکه ما بتوانیم بهترین شکل ممکن برای اطاعت از پروردگار و انجام دستوره‌های او را پیدا کنیم، مهارتی بایسته است که بخش مهمی از آن را می‌توان با فنونی آموخت که امروزه در مهارت حل مسأله بیان می‌شوند.

از همین‌جا هم می‌توان فهمید که در موارد بسیاری که دیندارانی اجرای دستورهای دینی را در شرایط امروز جامعه دشوار می‌یابند و چه بسا آن را کنار بگذارند، ناشی از نداشتن

مطمئن بودم که به علت رودرواسی با برادرش و یا نگرانی از حرف و حدیث‌های دیگران در بهترین حالت خواهد گفت که در را باز کن، من هم الان خودم را می‌رسانم؛ ولی با توجه به مسافت بین خانه و محل کارش حداقل سه ساعت طول می‌کشید تا به خانه برسد و این مقدار تنها بودن با برادر شوهرم را هم نمی‌توانستم تحمل کنم.

در را باز کنم، ولی راست و حسینی بگویم: با تمام احترامی که برای شما قائلم، چون غلامرضا نیست نمی‌توانم دعوتتون کنم که داخل منزل بیایید و بعد کمی درباره حکم شرعی‌اش هم توضیح بدهم. مشکلات این راه حل را که پیش از این گفتم؛ غیر از اینکه این قدر هم شجاعت و رو نداشتیم که صاف بایستیم و بگویم اجازه نمی‌دهم وارد خانه من بشوید.

در همین فکرها بودم. ناگهان فکر جالبی به نظرم رسید که هیچ مشکلی نداشت. خدا را شکر کردم و کلی قربان صدقه‌اش رفتم که این راه حل را به ذهنم رساند. اینکه بروم سریع چادر چاقچور کنم و در را برایش باز کنم و وقتی داخل شد، از او بخواهم که راحت باشد؛ ولی بگویم با شرمندگی من باید بروم همین فروشگاه این نزدیکی و خرید کنم و برگردم. این طوری، هم او پشت در نمانده است و هم من با او تنها نمانده‌ام. رفتم به طرف کمد لباسم و چادرم را در آوردم و در همین حال داشتم این راه حل را هم سبک و سنگین می‌کردم که دیدم این راه حل هم مشکلاتی دارد: اولاً کمی غیرمعمول است که مهمان بیاید خانه‌ات و تو او را تنها بگذاری و بدون پذیرایی با حداقل یک چای؛ ثانیاً اگر گفت لازم نیست شما برید و گفت: چی می‌خواید؟ من خودم برم بگیرم و رفت و وقتی برگشت چه خاکی بریزم سرم؟؛ ثالثاً گیرم که من خودم رفتم، مگر چند ساعت می‌توانم معطل کنم؟ خلاصه دیدم این راه هم چندان جالب نیست.

عده ای از جوانان محضر علامه حسن زاده آملی رسیدند و از ایشان خواستند که آنها را نصیحتی بفرمایند. علامه فرمودند: سعی کنید با نامحرم رابطه نداشته باشید. چه زن باشد چه مرد پرسیدند: آقا مگر مرد هم نامحرم می شود؟ علامه فرمودند: هر کس با خدا ارتباط ندارد نامحرم است.



مهارت حل مسأله است؛ اما راه کار این خانم محترم، چنین بود: به خانم همسایه دیوار به دیوارمان که رابطه دوستی با هم داشتیم زنگ زدیم و گفتم که خواهشی از تو دارم و نمی توانم الان زیاد برایت توضیح بدهم؛ ولی نگران نباش چیز مهمی نیست. شما فقط دو سه دقیقه دیگر بیا دم منزل ما با چادر بیرون. او هم قبول کرد. بعد زود چادرم را سرم کردم و رفتم در را باز کردم و مهمانمان را دعوت کردم داخل و عذرخواهی کردم که معطل شده است؛ چون دستم بند بوده است. او داخل آمد و تازه روی مبل راحتی نشسته بود که زنگ در را زدند. رفتم و در را باز کردم. دوستم بود. سریع برایش توضیح دادم که مهمان نامحرم دارم و می خواهم به بهانه اینکه با تو قرار است بیرون برویم، او را در خانه تنها بگذارم و با هم تا سر کوچه برویم که حرفمان دروغ در نیاید و بعد بیایم خانه شما تا همسرم برسد. بعد از دوستم خواستم بیاید داخل تا من پذیرایی مختصری از برادر شوهرم بکنم و بعد برویم. او هم آمد و رفت توی آن اتاق و آمدم پیش برادر شوهرم و عذرخواهی کردم و گفتم که قرار است با دوستم برویم جایی. الان هم آمده. ببخشید که شما را تنها می گذارم. راحت باشید. خانه خودتان است. بعد رفتم چایی دم کردم و سفره صبحانه را پهن کردم و لباس پوشیدم و با فرشته نجاتم از خانه زدیم بیرون. وقتی شاگردم این ماجرا را تعریف کرد. خندیدیم و گفتم: باید به خانم همسایه تون، یک جایزه داد. چطور؟

اینکه یک خانم بتواند در دو سه دقیقه آماده بشود و از خانه بیاید بیرون جایزه ندارد؟!